

خواب‌ویدار



شرمگین سر به زیر می‌افکند، ادامه می‌دهد: «شاید پیش خودتان بگوئید چه آدم بی شرف و پستی هستم، اما غریزه‌ی یک نوجوان چهارده ساله این چیزها سرش نمی‌شود، در ضمن ببخشید که من بی پرده سخن می‌گویم، می‌خواهم عقده‌ای را که باعث جنایت‌کار شدن من شد، را برای همه بگویم، این عقده‌ی چند ساله بود، نه یک شبه.»

بعدها بارها و بارها عمه‌ام با پوشش بسیار بد در مقابل من ظاهر می‌شد؛ لباس‌های تنگ، لباس‌های نیمه عریان، من هم تحریک می‌شدم، اما کار خاصی نمی‌توانستم انجام دهم، فقط از شرم و خجالت گاهی آب می‌شدم. خودم را سرزنش می‌کردم، اما تقصیر من نبود، من هیچ عکس العملی نداشتم. فقط می‌دیدم که عمه‌ام چقدر بد جلو من ظاهر می‌شود.»

سال‌های دبیرستان سپری می‌شد، خانه‌ی عمه‌ام به خانه‌ی ما نزدیک نبود، اما عمه‌ام هفته‌ای لااقل یک بار به خانه‌ی ما می‌آمد. عمه‌ام تنها لباس پوشیدنش نامناسب بود، من در خانواده‌ام مادر و خواهرم را می‌دیدم، اما آن‌ها لباس پوشیدنشان نامناسب نبود، اهل نوار، ویدئو، ماهواره و هیچ چیز دیگری نبودم، تنها سرگرمی من همین تلویزیون و گاهی هم سینما بود، عمه‌ام تنها عاملی بود که مرا خیلی شدید تحریک می‌کرد.»

تفاوت سنی ما خیلی نبود، عمه‌ام پنج یا شش سال از من بزرگ‌تر بود. تقریباً با من صمیمی بود. خلاصه من سال‌ها این وضع تحمل کردم، به روی خودم نیاوردم، تا این‌که آن شب به خانه ما آمد. من تنها بودم، عمه‌ام لباسش را عوض کرد و نشست، آن شب وسوسه شدم، و... «سرش را بلند می‌کند به اطراف نگاهی می‌اندازد، چشم به زمین می‌دوزد، آهی می‌کشد، ادامه می‌دهد - با بغض می‌گوید: «وقتی شنیدم که حامله شده، عصبانی شدم، بیش‌تر از او، فقط او می‌دانست و من، کسی از جریان خبری نداشتم، به دیدنم آمد و من نفهمیدم چی شد، خیلی سریع اتفاق افتاد، عصبانیت من، چاقویی که به دست گرفتیم، اصلاً نفهمیدم چرا به آشپزخانه رفتیم، به اتاقم که رسیدیم، عمه‌ام مقابلم روی همان تخت نشسته بود، خون جلوی چشم‌انتم را گرفت از قتل‌های ناموسی یک چیزهایی خوانده بودم. خیلی سریع اتفاق افتاد. به او حمله کردم. او غافلگیر شده بود. ضربات را به سینه و شکمش زدم...» هق هق گریه و لرزش شانه‌هایش در زیر بار غم، تنها صدایی است که اتاق را دقیقاً پر می‌کند.

به بهانه‌ی جوانی باختن چه چیزهایی درست است، زندگی یک بازی است که یا انسان بازنده یا برنده می‌شود، مگر مدت جوانی چند سال است؟ یک دوره‌ی به گفته‌ی برخی از هیجده تا سی سال یا از شانزده تا بیست و پنج سال معامله بر سر یک لذت و خوش بودن نیست. معامله بر سر باختن خود است، ارزش خود را باختن به چند هوس زودگذر. خالق را، خدا را و هر آنچه که می‌نامند، همان نیرویی که همه او را حتماً درک می‌کنند، تنها چاره ساز، تنها فریادرس - هیچ کس نمی‌تواند بگوید من او را درک نکردم، چرا که مشکلات هم آغوش لحظات زندگی هستند - به بهانه‌ی جوانی او را هم فراموش کردن، دیگر خیلی بی‌شرمی است، فراموش کردن ولی نعمت، او که دیر یا زود، امروز یا فردا، این‌جا یا آن‌جا، در کشاکش مشکلات یافت می‌شود، خواننده می‌شود و انتظار است، جواب بدهد.

اتوبوس توقف می‌کند، شاگرد راننده با صدای بلند می‌گوید: خانم‌ها و آقایان شام و نماز! صندلی‌ها یکی پس از دیگری خالی می‌شوند، مسافران به سمت رستوران حرکت می‌کنند و دور میزها پر می‌شود. عده‌ای به سوی نمازخانه می‌روند و پس از دقایقی باز می‌گردند. همه غذا می‌خورند و سوار می‌شوند، زن جوان رو به شوهرش می‌کند و می‌گوید: خدا پدر راننده را بیامرزد، سر وقت نگه داشت و نمازمان را سر وقت خواندیم.

صدای چرق چرق تخمه شکستن با صدای ضعیف فیلمی که از ویدئو اتوبوس پخش می‌شود، در هم می‌آمیزد. ساعتی بعد صداها می‌خوابد، گردن‌ها به چپ یا راست کج شده‌اند. زن جوان گاه گاهی از خواب می‌پرد و به آسمان و ستارگانش نگاه کوتاهی می‌اندازد، ذکر سبحان الله بر لبش می‌نشیند و سپس پلک بر هم می‌گذارد. انگار که فقط او زنده است، راننده می‌راند و او گاهی سبحان الله می‌گوید. دیگران مثل مرده‌ها شده‌اند، نه تکانی نه حرکتی، مرده‌هایی که نشسته‌اند. صورت‌هایشان زیر نور ضعیف تاریخی لامپ‌ها، زرد و مرده وار است.

صدای آذان صبح از رادیو ماشین زن را بیدار می‌کند، اتوبوس کنار مسجد بزرگ روستا می‌ایستد، راننده با لهجه‌ی ترکی می‌گوید: «آی شیعه‌ها نماز.»

زن و مرد جوان پیاده می‌شوند.

جوان با موهای بلندش روی صندلی جلویی خوابش برده، شلوار تنگ لی مشکی رنگ، پیراهن تنگ و آستین کوتاه دارد. نسیم صبح از در اتوبوس می‌گذرد و به صورتش می‌خورد، اما هنوز خواب است. نسیم آرام آرام از لایه لای صندلی‌ها می‌گذرد، بارها از پنجره‌های باز اتوبوس خود را به داخل می‌کشد، سر و صورت مسافران خواب را نوازش می‌کند. نسیم با تمام طراوت و نشاطش هر چه نوازش می‌کند، کسی بیدار نمی‌شود.

زن و مرد جوان سوار می‌شوند، نسیم سحر بر آنان می‌وزد و می‌گذرد، راننده سوار می‌شود، نگاهش به پاهای جوان پشت سرش می‌افتد که روی صندلی‌اش تکیه زده و در خواب است، شاگرد راننده‌ی جوان را بیدار می‌کند: آقا آقا! پاتو از رو

صندلی راننده بردار. راننده با لهجه‌ی ترکی رو به شاگردش می‌گوید: بله اصغر آقا! به قول قدیمی‌ها: اگر خواهی دهی یک لقمه نان، بده بر سگ، نده، بر بی‌نمازون. یعنی این‌که باباجان! اگر یک لقمه نان به سگ بدهی، بهتر است تا به آدم بی‌نماز بدهی. غرق شدن در غرایز حیوانی، گم شدن در وادی هوس، انسان را از منزلت انسانیت دور و در ورطه‌ی حیوانی متوقف می‌سازد، انسان به شرف انسانیت به خالق نزدیک می‌گردد، و اگر این شرف را گم کند، از حیوانات پست‌تر است. جوانی همان‌طور که اوج غرایز است، اوج نیرومندی قدرت مدرکه، تفکر و تعقل می‌باشد. اگر چه که تجربه ندارد، اما به سبب همین نیرومندی در قوای فکری، اگر بیاموزد و تمرین کند که ببیندیشد و این توانمندی را رها نکند، روزنه‌های امید باز می‌گردند.

والا ابلیس دشمن قسم خورده به جای او اندیشه‌ی شوم می‌سازد. دشمنی که ابزار و اسباب کارش امروزه فراهم‌تر است، فن‌آوری مدرن ارتباطات، بدون بستر فرهنگی مناسب در بین جوانان، جولانگاه حیل‌ها و نیرنگ‌های دشمن دیرین است. شاید ابلیس خود پشت کامپیوتر نشیند، ایمیل ندهد، عکس و فیلم پخش نکند، اما نباید فراموش کرد که او اولاد و فرزندان بسیار دارد.

پرداختن به محبت ابلیس و فرزندانش در این مجال کوتاه نمی‌گنجد، اما اگر جوان قبل از اندیشه و انسان بودن تسلیم حیوانیت گردد، وجود روحانی و آسمانی‌اش جای را به ابلیس و وسوسه‌هایش می‌دهد.

همه می‌گویند از درون شروع کنید، اما با توجه به اهمیت لباس و پوشش ظاهری و اثرات آن بر رفتار اطرافیان، ظاهر را آراسته و پیراسته از هر نوع تفکر سوء نمودن منطقی‌تر است، زیرا زمانی که اطرافیان از نوع پوشش متوجه شوند او واقعاً چگونه است، طرز برخورد و تصوراتشان عوض خواهد شد.

مولا امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌فرمایند: انسان نباید با رفتاری که متناقض درونش است، سوء تعبیرها و سوءظن‌ها را متوجه خویش سازد. این اشاره به نکته‌ای ظریف و مهم ویژه ارتباطات اجتماعی از سوی آن امام همام می‌باشد.